



## ✂️ دستور به نیروهای ارتش برای حفاظت از مهران

پس از حرکت از تهران با دوستانم در ایلام، خوزستان، کرمانشاه و اصفهان تماس گرفتم تا وسایلی چون کمپرسی و وانت به همراه تعدادی نیرو بیاورند. سپس حرکت کردم و به آبدانان رفتم. دیدم سرهنگ ظهوری و نیروهایش چادر زده و وضع بهتری پیدا کرده‌اند. دیگ آنها به راه است و با زیرپیراهن و لباس نظامی دارند در آن دره صفا می‌کنند. سرهنگ ظهوری به اضافه فرماندهان او را در یک چادر جمع کردم و گفتم: من الان استاندار، نماینده شورای عالی دفاع و دادستان انقلاب ارتش هستم. به شما دستور می‌دهم و امریه صادر می‌کنم که فوری باید با ابزار و جنگ افزار و وسایل خود برگردید و روی تپه‌های مشرف به دامداری ارتش، پایین مورموری و روی ارتفاعات دهلران مستقر شوید. نمی‌گویم بروید توی دشت، چون آسیب می‌بینید، روی ارتفاعات مستقر شوید و گروه پیش قراولی شما هم همراه ما باید تا به مهران برویم. هر چیزی را که عراقی‌ها نگرفته‌اند و هنوز سر جای خودش هست، برگردانید.



بش



## آقای وکیلی ۹۴ گلوله خورده

بود ولی هنوز زنده بود. از درد زیاد مدام ناله می‌زد.

او را هم آوردیم. در این درگیری حاج عباس کلانی و حاج اصغر کلانی که دو برادر بودند به اضافه

یک روحانی، که اگر اشتباه نکنم اسم او آقای سلطانی بود، به

اضافه پنجاه داوطلب دیگر از بچه‌های اصفهان به ایلام آمده بودند. آقای عباسعلی

وکیلی هم با بچه‌های ایلام و تعدادی از آنها از جمله آقای

علی دادی، به طرف موسیان حرکت کرده بودند و در آنجا با یک

گروه یا یک گردان رزمی عراق رو به رو شده و با جوانمردی

جنگیده بودند. آنها فقط وانت و پیکان

و چند تا آرمی جی، برنو، ام و ژ و دو سه تا ضد هوایی داشتند

و شناخت محلی هم نداشتند. از فکه

به سمت دهلران و از مورموری هم به

طرف موسیان همه دشت بود. عراقی‌ها

آمده بودند و مردم موسیان را تخلیه

کرده و به سمت آبدانان حرکت کرده بودند. عراقی‌ها

تعدادی از بچه‌های ما را شهید و تعدادی را هم اسیر کردند

و بردند که ۱۰ سال اسارت کشیدند و بعد آزاد شدند

دروغ

می‌گویید.

ملکعت این طوری از دست می‌رود.

آقای رجایی و شهید محمد منتظری و چند نفر دیگر، تبسم

به چهره شان آمد و خیلی از این کار من خوششان آمد و گفتند

سرهنگ شفيعی را صدا کنید بیايد. سرهنگ شفيعی آمد در حالی که دستش می‌لرزید. از او

سؤال کردند: آقای ابراهیمی اسلحه خود را تحویل دادند؟ گفت: بله.

گفتند: بروید و اسلحه ایشان را بیاورید. سرهنگ شفيعی رفت و آن برتا را آورد. آقای رجایی گفت: پس

این اسلحه چیست؟ گفت: والا چه عرض کنم. گفتم: من عرض می‌کنم، شما عرضه اداره امنیت

اینجا را هم ندارید. چه بعد از این جریان گفتند: چه می‌خواهید؟

گفتم: یک پایگاه هلی کوپتری در آنجا می‌خواهم. چهار فرزند هلی کوپتر کبرا، یک عدد جت

زنجر و افسرهای شجاعی که بتوانم با هلی کوپتر جلوی نفوذ عراق را بگیرم و استان را حفظ کنم تا شما

نیروها را سر جای خود برگردانید. گفتم: علاوه بر اینها شش قبضه توپ ۱۳۰ همراه با یک فرمانده

شجاع هم می‌خواهم. گفتند شش تا زیاد است. گفتم سه تا

بدهید. پنج هزار قبضه اسلحه هم می‌خواهم، این دفعه ام و برنو نمی‌خواهم. ژ و کلاشنکف

هم با ارتش بد بودند. نظرات قبلی را هم علیه ارتش بوده است. آقای

رجایی گفت که یک لیوان آب به من بدهند. وقتی حالم کمی عادی شد، دست کردم از پشت کمربندم

و اسلحه ام را درآوردم و گلنگدن زدم و روی میز گذاشتم. من همیشه دو تا اسلحه می‌بستم: یک اسلحه

بین دو کتفم و یک اسلحه به پهلو می‌بستم. به تیمسار ظهیرنژاد گفتم شما عرضه اداره امنیت اتاق

شورای عالی دفاع و ستاد مشترک را هم ندارید، چه برسند به اینکه بخواهید مرز را کنترل کنید. شما

نمی‌توانید امنیت اینجا را حفظ کنید، می‌خواهید مرز را کنترل کنید؟ من دارم از آنجا می‌آیم. بچه

ها تکه پاره شدند، مردم بیچاره شدند. شما اینجا نشستید و دارید

الله

الر حمن

الر حیم، گفتم که

من آمده‌ام تا به شما بگویم که ارتش شبانه از مهران و دهلران عقب‌نشینی کرد. زمانی که ما از

مسیر مورموری به آبدانان می‌آمدیم، در راه دیدیم که این ارتشی‌ها با

میینی بوس، پیکان، وانت، ریو و کمپرسی نزدیک آبدانان آمده‌اند

و در حاشیه رودخانه نشسته‌اند و دارند ماهی می‌گیرند. آنها حمام شکست خورده‌ها بی پناه، گرسنه و

بچه‌های مردم در گرما و اوضاع سخت، پیاده از دهلران، مورموری و موسیان از جاده خاکی به سمت

آبدانان می‌رفتند. دیدیم که چند نفر سقط جنین کرده‌اند و چند نفر با عقرب‌زدگی و مارزدگی مرده‌اند.

چند نفر از پیرمردها هم از تشنگی بی حال شده و مرده‌اند. ما در این مسیری که می‌آمدیم، مردم مثل

شکست خورده‌ها بی پناه، گرسنه و پای برهنه داشتند به طرف آبدانان و دره شهر می‌رفتند.

تیمسار ظهیرنژاد گفت: این مطالب اصلاً درست نیست. نیروهای ما در آنجا مستقرند. من

اعتراض دارم. آقای ابراهیمی قبلاً هم با ارتش بد بودند. نظرات قبلی

را هم علیه ارتش بوده است. آقای رجایی گفت که یک لیوان آب به من بدهند. وقتی حالم کمی عادی

شد، دست کردم از پشت کمربندم و اسلحه ام را درآوردم و گلنگدن دو و روی میز گذاشتم. من همیشه دو

تا اسلحه می‌بستم: یک اسلحه بین دو کتفم و یک اسلحه به

پهلو می‌بستم. به تیمسار ظهیرنژاد گفتم شما عرضه اداره امنیت اتاق شورای عالی دفاع و ستاد مشترک

را هم ندارید، چه برسند به اینکه بخواهید مرز را کنترل کنید. شما نمی‌توانید امنیت اینجا را حفظ کنید، می‌خواهید مرز را کنترل کنید؟ من دارم از آنجا می‌آیم. بچه

ها تکه پاره شدند، مردم بیچاره شدند. شما اینجا نشستید و دارید

پاهای شان صدمه ببیند و از مچ قطع شود. این گلوله‌ها

برای این کار طراحی شده بود و ما نمی‌دانستیم. شاید خواست خدا

بود که به برکت شهادت این شانزده نفر، جلوی کشته شدن صدها نفر

در عملیات بعدی و فتح‌المبین یا عملیات‌های دیگر گرفته شود. به

هرحال حکمتی در آن بود. واقعه خیلی غم‌انگیزی بود و ما صحنه‌های بسیار تکان دهنده‌ای دیدیم.

بچه‌ها تصمیم گرفتند که با استفاده از تعدادی ماشین و دستگاه‌هایی که مردم گذاشته و

فرار کرده بودند، پمپ بنزین را راه‌اندازی کنند تا با ماشین‌ها در شهر حرکت کنیم و یکی دو ثانوی

را راه‌اندازی کنیم تا برای مردم نان بپزند. تا غروب آفتاب سامانی به

شهر دادیم و مجروحان را تا جای ممکن تخلیه کردیم.

## اختیارات ویژه

پس از اینکه سروسامانی به اوضاع بحرانی دهلران دادیم، همراه آقای محمد کریمی و آقای محمدی

به تهران آمدم. لباس من پر از خاک و خون بود. یک اورکت سیاه پوشیده و چغیه به گردنم بود و

خیلی گرد و خاک روی سر و رویم نشست. به ستاد مشترک که رسیدیم، وقتی جلوی در گفتم که

استاندار ایلام هستم، نگهبان باور نمی‌کرد و می‌گفت قیافه تو به

استاندار نمی‌خورد، برو رد کارت. مجبور شدم کارت را نشان بدهم. گفتم: می‌خواهم داخل بروم. بعد

از پنج دقیقه که برای هماهنگی طول کشید، داخل رفتم. وقتی وارد شدیم، دست راست راه پله‌ای

بود که به زیرزمین می‌رفت و اتاقی بود که اتاق ستاد مشترک آنجا بود. جلوی در اتاق جلسه ستاد مشترک،

سرهنگ شفيعی نشسته بود و جلسه شورای عالی دفاع بود. من یک اسلحه برتا داشتم که به او دادم و

گفتم به آقای رجایی بفرمایید که من آمده‌ام و کار فوری و مهمی دارم. آقای رجایی گفته بود اجازه دهید وارد شود. من با همان سررو وضعم وارد شدم و نشستم. بنی صدر، رجایی، آیت الله بهشتی، محمد منتظری، فلاچی، فکوری، ظهیرنژاد،

محسن رضایی، سرهنگ وصالی و تعدادی از سرهنگ‌ها و پاسدارهای دیگر از جمله سرهنگ کنیه، برادر کلاهدوز و سرهنگ فرزوزان دور

میز بودند. همان اول که نشستیم، دستم را روی صورتم گذاشتم و گریه کردم. تمام آن فشارهایی که به من

آمده بود، ناخودآگاه جلوی چشمم آمد و مثل بچه‌ای که پهلو پدرش می‌آید، حدود سی ثانیه گریه کردم

و اشک پنهانی صورتم را فرا گرفت. بعد که آرام شدم، بعد از ذکر بسم

فهمیدیم یک نفر از پرستارهای آن اتاق هم جزو منافقین بود و اکسیژن

چند نفر را قطع کرده و چند نفر را همان جا عمدی

شهید کرده بود. می‌آمد پیش ما و می‌گفت آنها تمام

کرده‌اند و ما هم نمی‌فهمیدیم؛ چون ما مجروحان را می‌آوردیم و به بیمارستان می‌رساندیم و فکر

می‌کردیم که آنها کار لازم و درست را انجام می‌دهند، اما کسی بالا

سر کار آنها نبود و آن پرستار منافق توانسته بود تعدادی را شهید کند.

فکر کنم حدود ۱۰ نفر در همان ساعت‌های اول شهید شدند.

چند نفر هم بعداً شهید شدند تا اینکه آن هلی کوپتر شینوک که قبلاً

برای کمک به هواپیما هماهنگ کرده بودیم، از راه رسید. شینوک با

خودش لاستیک و سوخت آورده بود و ما تعدادی از این افراد را که نیمه

جان بودند و پانسمان شده بودند، همراه شینوک به دزفول فرستادیم.

## کمک‌های یک پیرزن

آن زمان یک پیرزن بسیار شجاع روحیه بزرگی به ما داد. پیرزن

عربی که فکر کنم حدود شصت سال داشت، آمد و گفت: ببینید

من یک زن هستم. الان هم که جنگ است. مردان ما هم که

فرار کرده‌اند. من در این آب و خاک به دنیا آمده‌ام و می‌خواهم

اینجا بمانم. می‌دانم چون عرب هستم، به من اعتماد نمی‌کنید، اما من را در جایی زندانی کنید و

بگذارید لباس‌های تان را بشویم. برای شما غذا بپزم. بدم نان بپزم و کارهای شما را انجام بدهم. اگر

شما اسیر یا شهید شدید، من هم می‌شوم. بگذارید تا کنیزی شما

را بکنم. بچه‌های سپاه که مردد بودند بمانند یا بروند، حق هق به

گریه افتادند. آن پیرزن همه را به سر غیرت آورد.

آن حادثه تلخ و تلفاتی که دادیم، به دلیل عدم شناخت ما از آن

مین‌ها بود که نمی‌دانستیم واقعاً چه هستند. بعداً فهمیدیم که این

مین‌ها چگونه عمل می‌کنند. آن مین‌ها که شبیه توپ تنیس بود،

بعد از اینکه هواپیما آنها را روی زمین می‌ریخت، بعد از مدتی فعال

می‌شد و پهای هر کسی را که به آن می‌خورد، قطع می‌کرد. در واقع آنها

را روی زمین پخش می‌کردند تا وقتی نفرت پیاده می‌خواهند جلو بروند،

به من حکم بدهید تا اگر کسی خیانت کرد و حرف من را گوش

نکرد، به عنوان دادستان انقلاب ارتش با او برخورد کنم. من همه را

سر مواضع خود، پشت همان تانک و توپ‌های روشنی که هنوز دست

ماست، برمی‌گردانم. من بلد نیستم تانک و توپ را برانم و کزنه

تا حالا همه را به ایلام برده بودم. موافقت کردند و حکم مشاورت

فرماندهی تیپ ۸۴ خرم‌آباد با امضای ظهیرنژاد به من واگذار

شد. زیر آن حکم را بنی صدر هم امضا کرد. بسیار هم برای او سخت

بود که این حکم را بنویسد. حکم را که گرفتم بلافاصله حرکت کردم.

## لب مرز شهادت

پس از حرکت از تهران با دوستانم در ایلام، خوزستان، کرمانشاه و اصفهان تماس گرفتم تا وسایلی چون کمپرسی

و وانت به همراه تعدادی نیرو بیاورند. سپس حرکت کردم و

به آبدانان رفتم. دیدم سرهنگ ظهوری و نیروهایش چادر زده و

وضع بهتری پیدا کرده‌اند. دیگ آنها به راه است و با زیرپیراهن

و لباس نظامی دارند در آن دره صفا می‌کنند. سرهنگ ظهوری

به اضافه فرماندهان او را در یک چادر جمع کردم و گفتم: من

الان استاندار، نماینده شورای عالی دفاع و دادستان انقلاب ارتش هستم. به شما دستور

می‌دهم و امریه صادر می‌کنم که فوری باید با ابزار و جنگ افزار و

تپه‌های مشرف به دامداری ارتش، پایین مورموری و روی ارتفاعات دهلران مستقر شوید. نمی‌گویم بروید توی دشت، چون آسیب

می‌بینید، روی ارتفاعات مستقر شوید و گروه پیش قراولی شما

هم همراه ما بیايد تا به مهران برویم. هر چیزی را که عراقی‌ها نگرفته‌اند و هنوز سر جای خودش

هست، برگردانید. آقای ظهوری گفت که می‌شود احکام شما را ببینیم. گفتم: بله، می‌توانید

ببینید به چهارپنج نفر از بچه‌ها گفته بودم مسلح و گلنگدن زده

ایستاده بودند. به آنها گفته بودم هر کسی خواست اقدام غیراصولی

یا تیراندازی کند، شما بموقع اقدام کنید؛ چون خطر این بود

که آنها به علت عقب‌نشینی بخواهند رگباری ببندند و ما را از

بین ببرند تا صورت مسأله را پاک کنند. محمد طاهری، محمدرضا

فرهادی، شهید محمدی، سرهنگ ارaki، علی آزاد و لطفی همه در آن

جلسه بودند و قبول کردند. بلند شدند و دستور دادند و نیروها

را به خط کردند. ما سیستم را راه‌اندازی کردیم. از آن نقطه ۴۵

کیلومتر آنها را به جلو بردم و بغل چاه‌های نفت در مورموری آوردم

و برای شان قارارگاه زدم و آنها را روی تپه‌های مشرف به دهلران مستقر

کردم که از سال ۱۳۵۹ تا عملیات فتح‌المبین در سال ۱۳۶۱ همان جا

بودند. آخرین گروهی که داشتم می‌بردم، قصد فرار داشتند. آنها

را جلو انداخته بودم و خودم پشت سرشان می‌رفتم. همان موقع

چهار تا هلی کوپتر کبری خودی به اضافه یک جت زنجر آمدند؛ چون

هنوز پایگاه دزفول فکر می‌کرد که این منطقه دست دشمن است و

نیروهای خودی به آبدانان رفته اند، این هلی کوپترها به سمت

ما شلیک کردند. راننده‌ها پریدند و قایم شدند. توی گودال افتادند

و هلی کوپتر دوباره شلیک کرد. سرهنگ اراکی مجروح شد و پای

محافظ من هم تیر خورد. ماشین داغون شد و ما هم به

پایین پریدیم. بغل جاده یک شیار بود که آنجا قایم شدیم. خیلی

ترسیده بودیم؛ چون می‌دیدیم که هلی کوپترهای خودمان

هستند و دارند ما را می‌زنند. نمی‌دانستیم آیا این جواب کار

دیشب ماست یا اینکه اشتباهی دارند می‌زنند. اصلاً نمی‌دانستیم

که چرا به ما حمله شده است. من دیدم مردن داخل این شیار

بسیار بزلا نه است. بغل این گودی دیواره بود که بالای آن

یک جاده خاکی روستایی قرار داشت. دیدم اگر این را بزنند

خاک و خل روی ما می‌آید و ما کلاً دفن می‌شویم و کسی جنازه

ما را هم پیدا نمی‌کند. گفتم اگر قرار است شهید بشویم، بگذار

مردانه شهید بشویم. آمدم روی جاده، چغیه‌ام را از روی سر خود

باز کردم و با دست‌هایم اشاره می‌کردم که خودی هستیم.

مرتب می‌گفتم خودی هستیم که روستای می‌فرستادم. خلبانی

که روی دستگاه فلاشت حضور داشت، سرهنگ آذین بود. او مشاور

بنی صدر بود. در جلسه شب شورای عالی دفاع هم همراه بنی صدر بود. بعد از آن با هواپیما

به دزفول آمده و فرمانده عملیات شناسایی و پاک‌سازی منطقه بود.

یکباره نگاه می‌کنند و می‌گویند اینکه آقای ابراهیمی است؛ من را آن شب

دیدم بود و چون از من خوشش آمده بود، قیافه‌ام پیادش مانده

بود. همان اورکتی که آن شب پوشیده بودم نیز به تن داشتم.

یکباره دیدم که هلی کوپتر دارد به سمت من می‌آید. هلی کوپتر

آمد و نشست و گردوخاک زیادی بلند شد. سرهنگ آذین از داخل

هلی کوپتر پیاده شد و به سمت من آمد و مرا بغل کرد و بوسید.

گفت: آقا ببخشید ما فکر کردیم که اینجا منطقه دشمن است؛

چون نقشه‌ای که به ما داده‌اند، اینجا را منطقه عملیات دشمن

نشان می‌دهد. کاتیوشا هم همراه شما بود، فکر کردیم مال دشمن

است. بعد هم آنها مجروحان را با جت زنجر تخلیه کردند. همیشه

وقتی آقای آذین من را می‌بیند، این خاطره را تعریف می‌کند که

می‌خواستم تو و چند نفر دیگر را بکشم. خدا خیلی به من رحم کرد

که تو را نکشتم. می‌گفت خواست خدا بود، من دستم روی ماشه بود

و اگر فقط یک صدم ثانیه دیرتر تو را شناخته بودم، زده بودم و همه

شما پودر شده بودید.